

خاطراتی از دهخدا

و از زبان دهخدا

سید محمد دبیرسیاقی

۶۰

مرحوم دهخدا در نیمه‌ی دوم زندگی خویش به خصوص در سال‌های اخیر که بیشتر به کار استخراج لغات از کتاب‌های نظم و نثر فارسی و تهیه‌ی یادداشت و تنظیم و طبع قسمتی از لغت‌نامه اشتغال داشت، گه‌گاه که فراغت یا حالی می‌یافت و یا مناسبتی پیش می‌آمد، از دوران گذشته‌ی پر حادثه و پرفراز و نشیب خود مطالبی را برای همکاران خویش نقل می‌کرد. برخی همکاران ایشان نیز خاطرات جالبی از ایشان به یاد داشتند که بخشی از آن‌ها را نگارنده از ایشان یا از مرحوم دهخدا شنیده است و یادداشت کرده این‌جا می‌آورد، باشد که در تحریر زندگینامه‌ی کامل این مرد بزرگ و تجزیه و تحلیل رفتار و گفتار و کردار و اندیشه‌های او اهل تحقیق را سودمندی دهد.

خود مرحوم دهخدا در یادداشتی که متن^۱ آن را همین‌جا ملاحظه می‌فرمایید فهرست‌وار، ده

۱. سرتیپ کاظم خان داماد مورخ الدوله و میرزا کوچک خان.

شب کودتای محمدعلی شاه.

سیدپسر تقی.

پسر سیدعلی.

محاکنه در مجلس و دنباله‌ی عصر آن.

واقعه را یادداشت کرده است، از این ده واقعه چهار واقعه را برای نگارنده بازگفته‌اند که سه مورد آن محاکمه در مجلس، و آقا عزیز، و آمدن قزاق‌ها از جانب محمدعلی شاه است و یادداشت مربوط به واقعه مستراسمارت و غزل پیوسته را (یعنی غزل با عنوان سلوک عارف دهخدا را) در میان یادداشت‌های خود نیافتم اجمالاً به خاطر دارم که مربوط به افرادی بوده که برای کودتا در نظر گرفته شده بودند، خاصه رضاخان میرپنج وقت. چند واقعه‌ی دیگر هم از مرحوم دهخدا شنیده‌ام و این جا نقل می‌کنم که در فهرست ایشان نیست. در یکی دو مورد هم اظهارنظری در خصوص برخی از آزادی‌خواهان و رجال قرن اخیر کرده است که جالب است و نمونه را آن چه مربوط به میرزا کوچک خان است با خط خود ایشان نقل می‌شود.

محمد دبیر سیاقی

۱۳۵۹/۶/۱

● روزنامه‌ی صوراسرافیل از بهترین روزنامه‌های آغاز مشروطیت و به گفته‌ی مرحوم معاضدالسلطنه‌ی پیرنیا بزرگ‌ترین یادگار شهدای راه حریت و آزادی ایران و به اظهار مطلعان نخستین روزنامه بود که در کوچه و بازار غالباً به وسیله‌ی کودکان به فروش می‌رفت و به همه‌ی نقاط ایران و برخی ممالک جهان می‌رسید و منطقی‌متین و زبانی همه کس فهم داشت. مدیریت آن را مرحومان میرزا جهانگیر خان شیرازی شهید و میرزا قاسم خان تبریزی صوراسرافیل داشتند و میرزا علی اکبرخان دهخدا سردبیر و نویسنده‌ی نامی آن بود که در هر شماره مقاله‌ای اجتماعی - سیاسی در آغاز و نیز مقاله‌ای انتقادی و طنزآمیز با عنوان «چرند پرند» در پایان داشت. شماره‌ی اول این روزنامه که در تهران طبع و نشر می‌شده است تاریخ پنج‌شنبه هفدهم ربیع الاول ۱۳۲۵ هجری قمری برابر با ۳۰ مه ۱۹۰۷ میلادی و ۱۰ خرداد ۱۲۸۴ هجری شمسی دارد و جمعاً ۳۲ شماره از آن در تهران چاپ شده است و سه شماره هم در اروپا به هنگام تبعید دهخدا از ایران پس از بمباران مجلس شورای ملی و کشته شدن میرزا جهانگیر خان طبع و نشر گردیده است.

اساس کار دهخدا در تحریر مقالات اجتماعی - سیاسی و انتقادی و طنزآمیز به اختصار دو

آقا عزیز، شاهزاده عزیز.

صبح نوروز رشیدیگ و ملک المتکلمین و سیدمحمد طباطبایی.

مستراسمارت و غزل پیوسته.

مستر هریس و بختیاری

آمدن بیست سرباز و بیست قزاق، با دو صاحب منصب به اداره و مرا صاحب منصب خود گفتن.

چیز بوده است: «انتقاد اعمال سیئه و انتقاد خرافات مضره» که صریح و بدون تبعیض و برحسب احکام شریعت مطهره و اوامر حقّی و جداتی بدون هراس و بیم و بی‌ملاحظه‌ی احدی از خودی و بیگانه، در عباراتی عقیف و طنزی ملایم و طرحی منطقی تحریر می‌شده است.

مقاله‌ی اجتماعی - سیاسی شماره‌ی چهارم روزنامه با عنوان «ظهور جدید» به برخی متعصبان و زیان بردگان از نهضت مشروطه‌گران می‌آید و سر مقاله‌ی شماره پنجم که اتحاد نهانی رجال مستبد و متجاوزان دیرینه با روحانی نماهای وقت و طرفداران وضع گذشته را آشکار و برملا ساخته بود و نیز سر مقاله‌ی شماره ۷ و ۸ که به صوفیان ظاهری و درویش مسلکان ریایی و رفتار غیر عارفانه‌ی آنان تاخت برده بود، این همه به قول خود دهخدا در مقاله‌ی «دفاع»^۱ مندرج در همان شماره ۷ و ۸ «ولوله‌ی خذوه فغلو»^{*} در پایتخت ایران، در مرکز آزادی و مفر دارالشورای ملی پیچید و از هر دهان طعن و لعن به صوراسرافیل، که به قول بعضی کتابی است که در مصر چاپ می‌شود^۲ و به روایت برخی دیگر نسخه‌ای است که از هند می‌آید می‌بارید. در حالی که «... آن را دشمنان حق و لوله در شهر انداختند و کوس طعن زدند و قلوب نمایندگان ملت و سرخیلان و پیشوایان امت را به شریات و مخالطات مشوش ساختند. بعضی‌ها هم حکم و جوب قتل دادند و برخی به انتقام کشیدن از خود قلم و مجازات آن، یعنی توقیف رأی دادند...».

دهخدا در سر مقاله‌ی شماره‌ی نهم از تهمت‌ها و نسبت‌ها دفاع می‌کند و نکات مورد اعتراض مقاله‌های قبل خود را که مخالفان بر آن تکیه کرده‌اند نقل و شرح می‌کند و با دلایل عقلی و نقلی روشن می‌سازد که هیچ موردی مخالف طریقه و آیین و مذهب و دین نیست. می‌نویسد: «... قسمتی از بیانات حقّی خود را که به پاره‌ای از علماء اعلام مشتبه کرده بودند، بدان درجه که ممکن بود شرح دادیم و برائت ذمه‌ی کاغذ و قلم را خواستیم.» و به دنبال سر مقاله با مناسبتی

۱. مقاله‌ی «دفاع» را مرحوم تقی‌زاده در مقدمه‌ی لغت‌نامه‌ی دهخدا (ص ۳۹۵) منسوب به خود کرده و نوشته است که دهخدا از من خواست آن را از زبان وی بنویسم، در حالی که در مقاله‌ی شماره‌ی نهم روزنامه دهخدا به مقاله‌ی «دفاع» خود اشاره می‌کند، لذا جای تردیدی در آن انتساب پیدا می‌آید مگر آن که همچنان که مرحوم تقی‌زاده نوشته است، بپذیریم که دهخدا از او خواسته باشد که مقاله را از زبان او و به روش او بنویسد.

*. اشاره است به آیه‌ی «خذوه فغلو» (بگیریدش و به زنجیر بکشیدش).

۲. به طعن یعنی مندرجات روزنامه املاء بیگانگان است و از خارج کشور دیکته یا تحریر و فرستاده می‌شود.



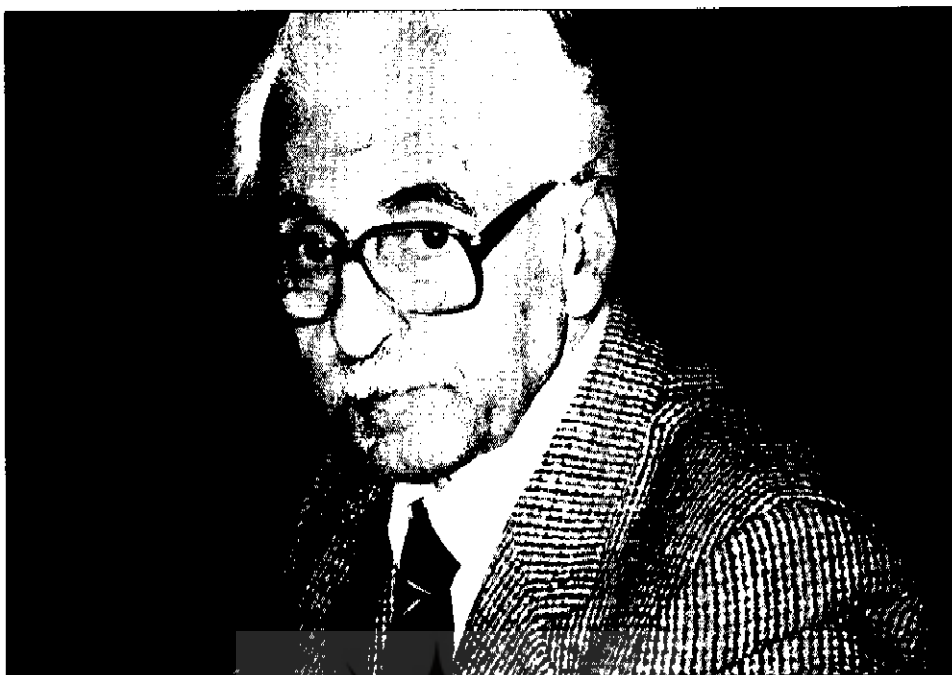
● گهگاه دهخدا چون از کار استخراج لغات از متون نظم و نثر یا تصحیح صفحات حروفچینی شده لغتنامه خسته می‌شد و هوا نیز مساعد بود با همان لباس ساده و نیز برای آنکه شناخته نشود به کنار در منزل می‌آمد و به روی دو پا چمباتمه می‌نشست و آیندگان و روندگان را تماشا می‌نمود و در آن حال اتفاق می‌افتاد که طوافی که بارگرانی از هندوانه یا پیاز و یا سیبزمینی بر چهار پای خود بار کرده بود از آنجا می‌گذشت و دهخدا از دیدن رنجی که حیوان بیچاره از بارگران می‌کشید به رقت می‌آمد. از فروشنده می‌خواست که تمام بار را در دالان خانه خالی کند و بهای آن را بستاند و چون رنج‌دیده از زحمت حمل آزاد سازد سپس محموله را میان خواهر و خواهرزاده و برادران و فرزندان آنان که در همان عمارت منزل داشتند تقسیم می‌کرد. عکس بالا دهخدا را در آن حال نشان می‌دهد.

باریک متن استنتاجی و بازپرسی را که از میرزا رضای کرمانی شده است می‌آورد، که درج آن به شماره‌ی دهم هم می‌کشد.

سرمقاله‌ی شماره‌ی ۱۲ (پنج‌شنبه ۱۲ رجب ۱۳۲۵ ه. ق) که با عبارات زیر شروع شده بود «آیا برای کمال و ترقی بشری سرحدی هست؟... آیا در مرتبه‌ای از مراتب کمال، انسان متوقف می‌شود؟ آیا می‌توان گفت خط سیر فرزند آدم به فلان نقطه منتهی خواهد شد؟» و به دنبال آن آمده بود که: «موافق عقیده‌ی کهنه‌پرستان... نقطه‌ی عزیمت به کسالت و تن‌پروری و بیماری کنونی ایران انتها پذیرست» جنجال دیگری در میان مخالفان برانگیخت که با تکیه بر کلمه‌ی «کهنه‌پرست» فرصت‌طلبان و عمال استبداد هياهو به پا کردند و سخن از تکفیر نویسنده به میان آوردند و اعضاء برخی اتحادیه‌ها را اغوا کردند که به شکایت برخیزند.

دهخدا در سرمقاله‌ی شماره ۱۳ (پنج‌شنبه ۳ شعبان ۱۳۲۵) از سرمقاله‌ی شماره ۱۲ دفاع می‌کند و در سرمقاله شماره ۱۴ نیز دنبال آن را می‌گیرد و به خصوص راجع به کلمه‌ی کهنه‌پرست دلایلی می‌آورد و می‌نویسد این که «دوستان و آشنایان اعضاء اداره برای اسکات عوام کلمه‌ی کهنه را کهنه (به فتح اول و دوم) و جمع کاهن خوانده بودند «مردود است و همان کهنه‌پرست درست است ولی به هیچ وجه منافعی با مسائل دینی نیست» و در مقاله‌ی طنزآمیز (چرند پرند) همان شماره هم این حوادث و هياهو را به طعن و طنز نتیجه‌ی نحسی عدد ۱۳ (شماره‌ی ۱۳ روزنامه) می‌داند و می‌گوید نویسنده از عواقب وخیم این نحوست غفلت کرده است و مقاله‌ی مذکور را زیرکانه چنین ختم می‌نماید، البته با تمهید مقدمه‌ای: «... یکی از علمای بزرگ بعد از آن که مقاله‌ی نمره‌ی دوازدهم صوراسرافیل را برایش خواندم و همه را درست گوش داد و فهمید گفت: «نه، این‌ها کفر نیست، این‌ها مخالف با اسلام نیست. همه این‌ها صحیح است، اما نباید این مطالب را برای عوام نوشت.»

روز یک‌شنبه بیستم شعبان موضوع در مجلس شورای ملی مطرح می‌شود^۱ اسدالله میرزا نماینده‌ی شاهزادگان می‌گوید: «انجمن اتحادیه‌ی طلاب نسبت به مندرجات روزنامه‌ی صوراسرافیل اعتراض داشتند و دیروز از طرف جناب رئیس هیئت معین شدند که نشسته رسیدگی نمایند آقای آقا سیدمحمدجعفر و سایرین حضور داشتند خوب است از آن بابت تحقیق شود» آقا سیدمحمدجعفر می‌گوید: آن چه در مندرجات نمره ۱۲ و ۱۴ صوراسرافیل مراجعه شد چیزی که دلیل بر تکفیر نگارنده‌ی آن باشد به دست نیامد. ولی بعضی مطالب پولیتیکی داشت که به ملاحظه‌ی آن تصویب کردند چند روزی توقیف شود تا وزارت علوم و



● دکتر سید محمد دبیرسیافی

معارف معلوم گردد «پس از بیانات مجده اسدالله میرزا در تأیید مطالب آقا سید محمد جعفر، حسنتعلی خان نماینده‌ی دیگر مجلس می‌گوید: «از این مذاکرات مستفاد شد که به روزنامه‌ی صوراسرافیل ایرادی وارد نیامده. ما باید کار را از روی رسیدگی تحقیق کنیم، با این که تقصیری وارد نیامده اگر طبع او را موکول به تعیین قواعد انطباعات می‌دارید بایست که تمام روزنامه‌ها توقیف شود از چه راه است؟»

آن گاه وکیل الرعایا در لزوم تعیین مدت توقیف و حاج سید نصرالله در تأیید مطالب آقا سید محمد جعفر سخن می‌گویند و پس از اظهارات صدیق حضرت دایر بر این که تقصیر را روزنامه کرده یا نویسنده و توضیح مجدد حاج سید نصرالله مطلب در این باره ختم می‌شود.

سه ماه پس از توقیف روزنامه در مجلس روز یکشنبه ۱۹ رمضان در خصوص روزنامه‌ی صوراسرافیل باز مذاکراتی می‌شود و آقا شیخ ابراهیم اظهار می‌دارد: «خوب است رفع توقیف روزنامه صوراسرافیل و جبل‌المتین بشود که صاحب اداره‌اند «و خیلی ضرر وارد می‌شود برایشان رئیس مجلس توضیح می‌دهد که به وزارت علوم که مطلب راجع به اوست نوشته می‌شود. سپس در جلسه‌ی چهارشنبه ۲۲ رمضان ضمن بیانات آقای حاج سید نصرالله در خصوص روزنامه‌ی جبل‌المتین معلوم می‌گردد که کار روزنامه‌ی صوراسرافیل به وزارت علوم رجوع شده است، بعد جمعی از نمایندگان موافق و مخالف سخن می‌گویند و با تذکر آقای حاج

میرزا علی آقا مستنداً به فرموده‌ی امام صادق علیه السلام در لزوم عفو و اغماض و جلب مشروطه‌خواهان به مجلس موضوع خاتمه می‌یابد.^۱

صویراسرافیل در فاصله‌ی نشر شماره ۱۴ (پنج‌شنبه ۱۰ شعبان) و مذاکرات اخیر مجلس (۲۲ رمضان) شش هفته در توقیف بوده است و شماره‌ی ۱۵ پس از توقیف، در چهارشنبه ۲۹ رمضان نشر گردیده است و محاکمه‌ی دهخدا در این فاصله در مجلس علنی و یا در هیئتی که رئیس مجلس تعیین کرده بوده است صورت گرفته و شرح آن از تقریر خود آن مرحوم برای نگارنده به اختصار چنین است:

«یکی از خوانندگان پر و پا قرص روزنامه که مظفرالدین شاه به سبب تحصیلات و مطالعاتی که در رشته‌ی زراعت و پرورش درختان بارآور داشت به او لقب «مشرالملک» داده بود همیشه روز انتشار روزنامه به دفتر اداره می‌آمد و یک شماره روزنامه می‌خرید و تمام آن را از آغاز تا پایان و با علاقه می‌خواند و بعد روزنامه را همان جا برای استفاده‌ی دیگران می‌گذاشت و می‌رفت. یک روز که در اداره مشغول نوشتن مقاله بودم دیدم مشرالملک وارد شد. به او گفتم: «امروز روز انتشار روزنامه نیست. گفت: می‌دانم از مجلس شورای ملی می‌آیم و خبری برای شما دارم. در پاسخ گفتم چه خبری؟ گفت: در مجلس راجع به محاکمه‌ی شما صحبت می‌کردند. با آیات عظام طباطبایی و بهبهانی مطلب را در میان نهادند. آیت‌الله بهبهانی موافقت کرد و با توضیح ایشان آیت‌الله طباطبایی هم که در ابتدا تردید داشت موافق شد. آمدم بگویم که مواظب خود باشید و هر کار که لازم است بکنید. از او تشکر کردم و رفت. متعاقب آن مرا به مجلس احضار کردند به آن جا رفتم در مدخل تالار دارالشوری که به آن جا هدایت شدم دو تن سید معمم را دیدم هر یک موزری حمایل کرده و ایستاده بودند و بعدها فهمیدم حضور آنان برای آن بود که اگر من از مجلس موفق بیرون آیم از بین ببرندم. باری داخل تالار شدم. ترتیب مجلس اول چنین بود که قالی بزرگی کف تالار را می‌پوشانید و کلاً بر آن قالی به صف روی زمین می‌نشستند و در صدر تالار قالیچه‌ای متصل به قالی بزرگ گسترده شده بود رئیس مجلس تنها می‌نشست و گوشه‌ی راست، بر قالیچه دیگری که مورب افکنده بود آیات عظام طباطبایی و بهبهانی با هم جلوس می‌کردند. باری حاضران در جلسه از من پرسش‌ها کردند و ایراداتی بر مندرجات مقالات من در صویراسرافیل گرفتند. دهخدا می‌گفت «جوان بودم و حاضرالذهن و با مطالعه و آگاه به دلایل و براهین مخالفان و حاضر به گفتن پاسخ‌های منطقی به اعتراضات ایشان، هر مسئله را که طرح می‌کردند و هر نکته‌ای را که بر من و نوشته‌ی من می‌گرفتند با دلایل محکم و جواب‌ها از

۱. مذاکرات مجلس ص ۳۵۹ و ۳۶۰.

سخن سخن خودشان قاطع مقتع گفتم، آیه را به آیه و حدیث را به حدیث و روایت را به روایت رد کردم و سپس با همان منطق و ابزار به اثبات و صحت مسائل طرح شده در مقالات خود پرداختم و کار بدان جا رسید که همه مجاب شدند و به براءت من و حقانیت سخنانم رأی دادند. نایب رئیس مجلس که از قصد آن دو سید معمم بیرون تالار آگاه شده بود مرا از دری دیگر با خود بیرون برد و با درشکمی خود از کوچه پشت مسجد سپهسالار به خانه رسانید و در تشویق و ترغیب من گفت. که رفیق در مجلس همه‌ی حرف‌های خودت را زیرکانه تکرار که کردی هیچ اثبات هم کردی و مانند گالیله سرانجام گفتی که «با این حال زمین می‌چرخد».

بر حسب مندرجات روزنامه‌ی صوراسرافیل و تقریر مرحوم دهخدا برای نگارنده در سال ۱۳۲۵ هـ. ق امیراعظم برادرزاده‌ی عین‌الدوله حاکم گیلان که به مشروطه‌طلبان و نهضت آزادی خواهی توجهی و با پهلوانان رفاقتی و به ورزش‌های دیرینه آشنایی داشته و در طریقت و سلوک عارفانه سرسپرده و مرید «آقا عزیز» بوده است، به اقتضای مقام و وابستگی به خاندان قاجار، گاه مفایر اعتقادات و نیت خود رفتار می‌کرده است، از جمله آن که مرحوم افسح المتکلمین مدیر روزنامه‌ی خیرالکلام رشت را به استناد عدم رعایت موازین قانون مطبوعات (که هنوز به تصویب مجلس شورای ملی نرسیده بوده است) چوب می‌زند.

۶۷

روزنامه‌های تهران و از جمله صوراسرافیل از واقعه مطلع می‌شوند و مرحوم دهخدا در شماره ۱۷ صوراسرافیل مقاله‌ای با عنوان «چرند پرنده» و قرار دادن مخمس معروف و کوبنده‌ی «مردود خدا رانده‌ی هر بنده آکبلائی» خود در آغاز آن اعمال امیراعظم را مورد انتقاد قرار می‌دهد و با همان شیوه‌ی طنزآمیز خاص خود بر دو صفت بارز وی که پهلوانی و زورخانه‌کاری، و سرسپردگی به طریقه‌ی جوانمردی و لوطی‌گری باشد تکیه می‌کند و در حقیقت بر رگ خواب وی ضربه وارد می‌آورد تا زخم کاری تر افتد و او را از زبان هم‌مطرازان و هم‌مسلکان پهلوانش سرزنش‌ها می‌کند و عتاب‌ها در مظلوم چرانی و عاجزکشی وی بر زبان قلم می‌آورد چنین نتیجه می‌گیرد که مشروطه‌خواهی او ناشی از ریا و دورویی بوده است.

انتشار این مقاله با آن مقدمات یعنی آن شعر کوبنده و حمله‌های مستقیم به همه‌ی نیت و اعتقادات و اعمال امیراعظم او را سخت آشفته و منقلب می‌سازد تا آن جا که در چاره‌ی کار و جلوگیری از ادامه نیافتن حمله‌های پُر تأثیر مندرج در مقالات صوراسرافیل به مراد خود متوسل می‌شود تا او مخفیانه منتقد و خرده‌گیر یعنی دهخدا را سر جای خود بنشانند.

مراد و پیر طریقتی امیراعظم مردی بوده است وارسته و پاکباز به نام عزیزالله میرزا و معروف به آقا عزیز که مریدان بسیار از هر دسته و طایفه داشته است اما در واقعه‌ی سوء قصد به کالسکه‌ی ناصرالدین شاه به ناحق مورد اتهام قرار گرفته بود و انگشتان دست وی را اعمال



● این عکس در روز ۲۵ خرداد ۱۳۳۰ از اسناد علی اکبر دهخدا در موزه ملی ایران شهر ریست برداشته شده است. (عکس از آرشیو هادی بلوری)

حکومت قطع کرده بودند. وی به تقاضای امیر اعظم پهلوان داوود نامی را مأمور تنبیه دهخدا می‌کند.

مرحوم دهخدا برای نگارنده حکایت کرد که یک روز صبح در اداره‌ی روزنامه مرا از پیام امیراعظم و تصمیم آقا عزیز مطلع ساختند، دانستم که مأموریت پهلوان داوود را با سرسپردگی و اعتقادی که به مراد خود دارد اگر شوخی و دست کم بگیریم به احتمال قوی به نابودی و کشته شدن منجر می‌شود فهمیدم این موضوع با محاکمه‌ی مجلس یا تهدید مستبدان مثقالی هفتصد دینار فرق دارد و به فوریت باید چاره‌ای بیندیشم، همان ساعت از مرحوم میرزا قاسم خان، یکی از دو مدیر صوراسرافیل خواهش کردم که با من برای ادای نذری که دارم به حضرت عبدالعظیم بیاید. پذیرفت با درشکه‌ی او به حضرت عبدالعظیم رفتیم و پس از صرف ناهار به تهران برگشتیم. در مراجعت گفتم کاری در کوجهی سادات اخوی واقع در سرچشمه دارم (می‌دانستم که منزل آقا عزیز در آن‌جاست) با مرحوم صور به منزل آقا عزیز وارد شدیم. حیاطی بود با حوض آبی در وسط و پلکانی در آن سوی حوض که به اتاقی منتهی می‌شد. به اتاق رفتیم، خوانچه ماندی در وسط اتاق نهاده بودند که در آن کیسه توتون‌ها و چق‌های متعدد بود و عده‌ای از مریدان و داش مشدی‌ها دور خوانچه به حالات مختلف نشسته بودند. دری از این اتاق به اتاق دیگر باز می‌شد و آقا عزیز در اتاق دوم بود. به آن اتاق هدایت شدیم. آقا عزیز در صدر اتاق نشسته بود و چند تن از مریدان هم گرد او بودند. سلام کردیم و من رفتم کنار دست او نشستم و اشاره کردم میرزا قاسم خان هم در جانب دیگر او نشست. البته کسی از اسم و رسم و علت آمدن ما سؤال نکرد، زیرا در خانه‌ی جوانمردان رسم نیست که از کسی پرسند چرا آمده‌ای؟ پس از چند دقیقه رو به آقا عزیز کردم و گفتم: ما از راه دور آمده‌ایم و چیزی نخورده‌ایم. اگر ممکن است دستور دهید نان و پنیری برای ما بیاورند. آقا عزیز به یکی از حاضران گفت: برو بین چه حاضر داریم بیاور. او رفت و در زمان کوتاهی، در یک سینی قدری نان و پنیر و ظرفی ماست آورد و پیش ما نهاد، من لقمه‌ای برداشتم و از میرزا قاسم خان که در حیرت و شگفتی فرو رفته بود، به اشاره خواستم که او هم لقمه‌ای بردارد و بخورد. پس از آن رو به آقا عزیز کردم و گفتم: من با شما کار محرمات‌ه‌ای دارم. گفت: این‌ها که در اتاق‌اند همه محرم‌اند می‌توانید هر چه بخواهید در حضور آن‌ها بگویید. گفتم: «بلی ولی کار من از نظر خودم محرمانه است. سر برداشت و به حاضران گفتم: بچه‌ها چند لحظه به آن اتاق بروید. چون رفتند. گفتم: اول باید بدانید که من میرزا علی اکبر دهخدا هستم. آقا عزیز با کمی تغییر حالت و تندی گفت: شما که کار خودتان را کردید، دیگر از من چه می‌خواهید؟ می‌توانید بروید، آزادید (و البته مرادش این بود که قبل از معرفی خود نان و نمک او را خورده بودم و بر طبق آیین جوانمردی دیگر نمی‌توانست خود یا یکی از مریدانش

آسیبی به من برساند). گفتم: از خودم ایمن شده‌ام، اما حالا من با شما کار دارم. دهخدا در دنباله‌ی تقریرات خود افزود که آقا عزیز تمام مدت دست‌های خود را زیر عبا پنهان نگاه می‌داشت و شرم‌زده بود من که علت قطع انگشتان او را می‌دانستم با آن شور و وطن‌پرستی و منطق حمایت از محروم و مظلوم و ستم‌دیده و حضور ذهن که داشتم در شرح مظالم و مفساد استبداد شرحی ساده و مؤثر بیان کردم و او را توجه دادم که قطع انگشتانش معلول بی‌عدالتی و خودکامگی و ستم است. گفتم وارسته‌ای چون تو با این همه مقام معنوی و مریدان یا ارادت قلبی چرا باید از یک سهل‌انگاری و بی‌عدالتی عمری خجالت ببرد و دست بی‌انگشت خود را چون دزدان از آشنا و بیگانه پنهان کند. خلاصه آن چنان با او از زشتی‌های اعمال مستبدان و فواید آزادی و آزادی‌خواهی سخن گفتم که یک باره دل آگاه و اندیشه‌ی دوربین و نیت پاک خود را با خضوع و اعتقاد کامل به مشروطه‌خواهی سپرد و قول مساعدت در حد امکانات خود داد. دهخدا می‌گفت بارها در حوادث مشروطه شاهد بودم که سرسپردگان و مریدان آقا عزیز، با زبان و قدم نهضت را یاری می‌دادند و مخالفان را از میدان به در می‌کردند.

مقاله‌ی با عنوان «حق‌شناسی» در شماره‌ی ۱۹ روزنامه صوراسرافیل انعکاسی از نیت پاک و اعمال خیر آقا عزیز است که دهخدا به رشته‌ی تحریر در آورده است.

● توقیف روزنامه‌ی صوراسرافیل و محاکمه‌ی دهخدا و تهدیدش به قتل و تکفیر چون از لحاظ مخالفان مشروطه و آزادی به جایی نرسید و خطری که از جانب سرسپردگان آقا عزیز مراد جمعی از مردم تهران که امیراعظم تدارک دیده بود با زیرکی دهخدا چاره و رفع گردید. محمدعلی میرزا شاه مستبد وقت در صدد تطمیع نویسنده‌ی مقالات «چرند پرند» برآمد تا شاید بدین وسیله قلم او را از بیان دردهای محرومان و ستم‌بیداد پیشگان و خودکامگان باز دارد، کیسه‌ی پولی با چند قزاق به سرکردگی نایبی به اداره‌ی روزنامه صوراسرافیل می‌فرستد که دهخدا را از پول بهره‌مند سازند و قزاق‌ها در فرمان او باشند.

مرحوم دهخدا برای نگارنده حکایت کرد که روزی در اداره‌ی روزنامه مشغول تحریر بودم. از پایین صدای پای منظم عده‌ای نظامی به گوشم رسید و متوجه شدم که برابر اداره توقف کردند، از پنجره نگاهی کردم دیدم چند قزاق به صف ایستاده‌اند و فرمانده آن‌ها به طرف پله‌های بالاخانه‌ی محل کار ما در حرکت است کمی نگران شدم و پس از لحظاتی در باز شد و آن مرد به حالت خیردار در مدخل اتاق ایستاد و ادای احترام کرد و پرسید آقای میرزا علی اکبر خان دهخدا کیست؟ گفتم: من هستم. گفت: اعلی حضرت مرا مأمور فرموده‌اند که نزد شما بیایم و با قزاق‌های ابوابجمعی خود در فرمان شما باشم و ضمناً کیسه پولی را که با خود آورده بود نزد من نهاد و گفت این پول را هم برای شما فرستاده‌اند که به مصارف لازمی خود و روزنامه برسانید. گفتم:



● دهخدا - شهریور ۱۳۳۴ (دزاشیب)

۷۱

هزینه‌ی روزنامه از لحاظ کاغذ و غیره تأمین است و من هم نیازی به پول ندارم. گفت: به هر حال دستور دارم که آن را در اختیار شما بگذارم. تأملی کردم و گفتم: شما گفتید غیر از تحویل پول به شما دستور داده‌اند که در فرمان من باشید؟ گفت بلی. گفتم: یعنی هر فرمانی که من بدهم شما اجرا می‌کنید؟ گفت: بلی من و قزاق‌هایم مأمور این کار هستیم. گفتم: «حالا که این طور است اولین دستور من به شما این است که این کیسه‌ی پول را بردارید و ببرید پایین و میان خود و قزاق‌های تان تقسیم کنید و بعد هم بروید. به عجله گفت خیرا این پول برای شماست و ما نمی‌توانیم برای خود برداریم. گفتم: مگر نگفتید که دستور از اعلیحضرت دارید که از من فرمان بگیرید؟ دستور من به شما همین است و بس، اگر اطاعت نمی‌خواهید بکنید پس برای چه مأمور شده و آمده‌اید؟

به فراست دریافت که غرض من رد محترمانه‌ی پول و خدمت آن‌هاست. کیسه را برداشت و رفت.

● تأثیر روزنامه‌ی صوراسرافیل خاصه مقالات طنزآمیز دهخدا با عنوان «چرند پرند» که به زبان ساده و همه کس فهم نوشته می‌شد، و در روزنامه‌نگاری مکتب ساده‌نویسی و نوشتن به زبان توده‌ی مردم را گشود از آن‌جا که با زبان مردم کوچه و بازار به خدمت آنان و بیان دردها و نیازها و بازگفتن رنج‌ها و ستم‌کشی‌هاشان در آمده بود و نتایج نامطلوب جهل و خرافه‌پرستی و

یقین کردم مرگ اگر نیستی نیستی

زین ورطه خود را بر نیاید

یقین کردمی ، مرگ اگر نیستی است
از این ورطه خود را رهانیدمی

بدان غرضه پهن بی ازدحام
خر و بار خود را گشاییدمی

بد جسم و به جان هر دو ان مردمی
ز هستی رسن بگسلانیدمی

براین قلعه شوم ذات الصور^۱
بد تحقیر دامن فشانیدمی

مر این مقیدین خار و نخس را به جای
بدین خوش علف گله مانیدمی^۲

(مهرماه ۱۳۳۲)

بدان ورطه پهن جز از راه
فروا بخور اگر
از این علف گله مانیدمی
بدین خوش علف گله مانیدمی
عز را ره نماند!

۱ - مراد آسمان با صورتهای فلکی آن است و توسعاً جهان .
۲ - مهرماه ۱۳۳۸

آثار ستم مستبدان و جباران و ناروایی‌ها و نابسامانی‌های اجتماع را خوب و روشن نشان می‌داد، در قلب توده‌ی مردم نفوذ بسیار کرده بود. و چون به وسیله‌ی کودکان در کوی و برزن و همه‌ی شهرها پراکنده و نشر می‌گردید و آسان در دسترس همگان قرار می‌گرفت ناگزیر خواننده‌ی بسیار داشت و این که گفته‌اند تعداد هر شماره بیست و چهار هزار نسخه بوده است هر چند با وضع روز مطبوعات و تعداد مردم باسواد و روزنامه‌خوان آن زمان مشکوک است اما غیرممکن نمی‌نماید. باری مرحوم دهخدا برای نگارنده حکایت کرد که:

محل اداری روزنامه در ضلع غربی خیابان علاءالدوله (فردوسی حالیه) نزدیک میدان توپخانه رو به روی مهمانخانه‌ی مرکزی و بالاخانه‌ای بود با پله‌های بسیار از کف خیابان برای بالا آمدن. روزهایی که روزنامه منتشر می‌شد پیرمردی خمیده قامت که شغل باربری داشت با پشتی سنگین خود از آن پله‌ها بالا می‌آمد یک عباسی (چهار شاهی) بهای یک شماره روزنامه را می‌داد و می‌خرید و می‌رفت. یک روز که نفس زنان از آن پله‌های تیز و طولانی بالا آمد. گفتم: چرا کوله‌پشتی خود را دم در نمی‌گذاری که راحت‌تر بالا بیایی. گفت: ممکن است بیزند. گفتم پس از همان پایین وقتی می‌آیی مرا صدا بزنی روزنامه را من پایین می‌آورم و پولش را آن‌جا می‌گیرم که شما این همه پله را بالا نیابید و فرسوده نشوید. گفت: پولی که می‌دهم بابت بهای روزنامه است، اگر خودم برای گرفتنش از پله‌ها بالا نیایم پس ثوابش چه می‌شود؟

دهخدا می‌گفت از این همه اعتقاد راستین و بیان صادقانه و صمیمانه مدت‌ها در حیرت ماندم و به خود گفتم: اگر سختم و نوشته‌هایم تأثیری دارد بی‌شک مایه‌اش همین صفاها و صداقت‌ها و اعتقادات است.

● مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته است. «در نُه سالگی پدرم رحمة‌اله علیه درگذشت. دو سال بعد پسر عموی او مرحوم میرزا یوسف خان رحمة‌الله تعالی که وصی پدرم بود بمرد. دامادهای او هر چه ما در نزد مرحوم میرزا یوسف خان داشتیم انکار کردند و آن چه برای ما ماند تنها یک خانه‌ی چهار صد ذرعی در جوار خانه‌ی مرحوم حاج شیخ هادی مجتهد نجم آبادی طاب ثراه و اثاث البیت بود. ارادات پدر من به مرحوم حاج شیخ هادی به ارث به من رسید و با آن که سن من مقتضی نبود به محضر او می‌رفتم و از افکار بدع و بکر او به قدر استعداد خود بهره‌ها می‌بردم... تقویت عقل من از مرحوم حاج شیخ هادی طاب ثراه بود...»

مرحوم دهخدا راهنمایی و ارشاد آن پیر روشن ضمیر و توکل و پاک اعتقادی او را در مقام حق‌شناسی همیشه بر زبان داشت و با حرمت تمام یاد می‌کرد و در نوشته‌های خویش به تناسب بر زبان قلم جاری می‌ساخت و در همین باره از صفا و رضا و تسلیم آن دل آگاه مرد، داستانی برای نگارنده بیان می‌کرد که به اختصار نقل می‌کنم:

ارادات پدر و همسایگی سبب شده بود که من به محضر درس و افاضه‌ی مرحوم شیخ می‌رفتم. غالباً آن مرحوم در هشتی خانه بر زمین می‌نشست و طالبان علم همان جا زانوی ادب برابرش خم می‌کردند و از سخنان بلند و پر مغز و عارفانه‌اش فیض‌ها می‌بردند و من نیز در همان محفل معنوی به ادب می‌نشستم و به قدر توانایی با مقدماتی که آموخته داشتم بهره می‌بردم.

شیخ دختری یگانه داشت که همسر پسر عمش صادق خان بود و پدر از غایت دلبستگی به یگانه فرزند رضا نداده بود که فاطمه در خانه‌ی شوهر زندگی کند بلکه شوهر او یعنی برادرزاده‌ی خود را به خانه آورده بود و به اصطلاح داماد سرخانه کرده بود. قضا را در تهران بیماری عام (مرگامری) بروز کرد و بسیاری را کشت. از جمله‌ی قربانیان این بلیه‌ی عظیم یکی هم دردانه‌ی شیخ و پاره‌ی جگر او بود. مرحوم دهخدا حکایت کرد که با پدر در هشتی خانه‌ی شیخ نشسته بودیم و شیخ برای طالبان علم تقریر می‌کرد که مستخدم پیر او از خانه برآمد و به ادب ایستاد شیخ سخن به پایان برد و گفت: کربلایی حسین. چه می‌خواهی؟ خادم پاسخ داد حال خانم کوچک خوب نیست. گفت: بروید طیب بیاورید. خادم به درون رفت و شیخ دنباله‌ی درس را گرفت، اما طولی نکشید که کربلایی حسین دوباره از در بیرون آمد و ایستاد، از اشک رخسار و ریشش تر بود.

۷۴

شیخ سر برداشت و به فراست دریافت که کار فرزند دلبند از طیب و درمان گذشته است، دست‌ها به آسمان برداشت، چشمانش را حلقه‌ی اشکی فرو گرفت و با حالتی پر از خضوع و توکل به درگاه بی‌نیاز زیر لب گفت: «خدایا شکر، آنگاه سر پیش افکند و به خادم گفت: بروید و سایل غسل و تدفین فراهم کنید و چون او رفت رو و به پدر من کرد و گفت: خان، بگوئید پس از اتمام درس، از خانه‌تان نان و پنیری برای من همین جا بیاورند زیرا اهل خانه ما گرفتارند.»

مرحوم دهخدا می‌گفت: با آن مهر عمیق پدری که در وی سراغ داشتم از این همه تسلیم و توکل به لرزه افتادم و دریافتم که مردان خدا به راستی در سیر مقامات معنوی راهی به دمی و عنان نفس در کف اراده‌ی قوی دارند و پای بر سر هر چه هست توانند نهاد. روان چنین وارستگی شاد باد.

آن گاه در مقام قیاس و بیان نوع دیگری از تسلیم لایق‌دانه به دنبال این مقال نقل کرد. که با مرحوم ایرج میرزا جلال‌الممالک شاعر شیرین سخن عهد اخیر دوستی و آمد و شد داشتم. ایرج پسری داشت (پیش از خسرو که درباره‌ی او سروده است. از مال جهان زکهنه و نو - دارم پسری به نام خسرو) این پسر را پس از اتمام تحصیلات (احتمالاً در فرنگ) داماد کرد و به حجله فرستاد. از بد حوادث نوداماد فردای شب زفاف به ناگهان درگذشت. روزی که این خبر به من رسید بی‌نهایت افسرده شدم و دلم از تصور رنج جانکاه پدری یگانه فرزند از دست داده پر آتش



● سعید نفیسی - ابراهیم پورداود - دکتر قاسم قاسم‌زاده و دهخدا

شده مصمم شدم نزد او بروم، اما گرانی مصیبت و سختی واقعه چنان بود که بیم داشتم در برخورد با وی توانم کلماتی امیدبخش که خاطرش را تسلیی دهد بیام تا غم کمرشکن مرگ پسر را از یاد ببرد و رضا به قضا دهد و از خداوند صبر جمیل بخواهد. در این قصد بودم که در منزل را کوفتند و خادم خیر داد که ایرج میرزا است من بیشتر آشفته شدم و گفتم بخت بدبین که به تسلیت دوست ماتمزده نرفته خود وی به دیدن من آمد و سرزنش این حضور بر شرم آن قصورم افزوده گشت. کلمات مناسب برای عذرخواهی از ذهنم گریختند و الفاظ موافق حال را فراموش کردم. در این هنگام خادم در را گشوده و مهمان را به سوی اتاق پذیرایی هدایت کرده بود. از پشت پرده‌ی در صدای ایرج میرزا بلند شد که: آقا! جلال الممالک است و پس از وارد شدن به اتاق بی آن که به سلام من پاسخ گوید و آشفته‌گی حال مرا دریابد گفت: دوی خود را هم آورده‌ام! مرحوم دهخدا می‌گفت: این هم نوعی تسلیم بود، تسلیمی به حادثه‌ای کمرشکن اما لاقیدانه.

● درباره‌ی تأثیر مندرجات روزنامه‌ی صوراسرافیل یعنی مهم‌ترین روزنامه‌ی صدر مشروطیت در اذهان عموم خاصه طبقات فرودست محروم سابقاً اشاره‌ای کردیم و یادآور شدیم که مردم کوچه و بازار در خلال سطور و کلمات آن روزنامه خاصه در سلسله مقالات طنزآمیز «چرند پرند» آن، آن شکوه‌ها و راز و نیازها را که سالیان دراز در دلشان مانده و به سبب محیط نامساعد مجال عبور بر لبانشان نیافته بود معاینه می‌دیدند و یا از زبان دیگران به گوش جان می‌شنیدند و احساس رها شدن از قیود و گشوده شدن بندهای گران از پیکر خود می‌کردند، از جمله آثار این تأثیر عمیق در توده مردم خاصه در آن دسته از فرودستان و کم پایگان که بعدها به گذشت زمان و حوادث مختلف و استعداد و تلاش به نانی و آبی و مقامی رسیدند نوعی حق‌شناسی و احترام نسبت به نویسندگان با ایمان و اعتقاد آن دوره و نوشته‌ها و اندیشه‌ها و راهنمایی‌هایشان بود که گاه در دوران زندگی بعدی آنان تجلیاتی می‌یافت و برق محبتی و گوشه‌ی چشمی و پاس حرمتی را مایه می‌شد. به عنوان مثال می‌توان تقاضای سردار سپه را پس از کودتای ۱۲۹۹ از دهخدا در تحریر مجدد مقالات «چرند پرند» به خاطر آورد. اما نویسنده آزاده‌ی آن مقالات چون جز برای مردم و دل خود چیز ننوشته بود و نمی‌نوشت و تغییر محیط سیاسی را نیز نادیده نمی‌توانست بگیرد با تجدید قسمتی از مقالات قدیم خود در شفق سرخ قدیم هم رفع تکلیف و رفع گزند از خود کرد و هم ریشه‌ی حق‌شناسی‌ها و تأثیر کارهای سترک خود را در نویسنده‌گی در آب امید و آینده‌ی بهتر نگاه داشت و از خشک شدن رهایی بخشید. به دنبال این مقدمات است که حسب حکایت آن مرحوم برای نگارنده در یکی دو دیداری که بعدها میان او و سردار سپه اتفاق افتاده مرد مقتدر در آستانه‌ی احراز مقام ریاست مملکت مستقیماً در چشم دهخدا نمی‌نگریسته و در طول ملاقات سر به زیر انداخته است و ظاهراً این رفتار را با

برخی دیگر از رجال نامی و پاک نهاد وقت نیز داشته است و احترام باطنی خود را بدین گونه نشان می‌داده و شاید بتوان تصور کرد که به گمان او حاصل اعمال اندیشه‌های نویسندگانی چون دهخدا در نقد اعمال مُستبدان حاکم بر مُقدرات مردم و همدمی با محرومان و مظلومان - در روزگاری که خود وی نیز فرودست و کم پایه بوده است - نوعی یاری به ترقی و پیشرفت نوع خود و مآلاً به خویش تصور می‌برده است، هر چند که آن گمان مضمون این شعر باشد که:

دریا به خیال خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست

به هر حال دهخدا پس از این مقدمات حکایت می‌کرد که سالی چند پس از انقراض قاجاریه روزی مرحوم تقی‌زاده وزیر دارایی وقت نزد من آمد و من در منزل بودم و بر شغلی نبودم و سرگرم مطالعه و استخراج لغات و امثال از کتاب‌ها. گفت: امروز در هیأت دولت به مناسباتی سخن از گذشته پیش آمد، رئیس مملکت به من گفتند: «بروید ببینید میرزا علی اکبرخان چه کار می‌کند» من برای این منظور آمده‌ام تا ببینم وضع شما چیست؟ گفتم چنان که می‌بینید به کار لغت مشغولم و کاری خوش‌تر از این در این گوشه‌ی امن و فراغ نمی‌خواهم و شما بهتر می‌دانید که هیچ‌گاه تقاضای ارجاع کار نداشته‌ام و کارها که به من مراجعه شده است از سفارت و وزارت همه را رد کرده‌ام اگر به تألیف و طبع و نشر این خدمت فرهنگی که نیت کرده‌ام توفیق یابم سعادت دو جهان یافته‌ام. گفت: این مطلب را به عرض می‌رسانم. چند روز بعد اطلاع داد که با رئیس مملکت راجع به شما صحبت شد و ایشان دستور دادند که از محلی اعتبار این کار تأمین شود و آقای سرتیپ کاظم خان شببانی قبول کردند که درآمد حاصل فروش، «پهن قشون» را به این کار تخصیص دهند. آن روزگار در قشون، اسب فراوان بود که در اطراف میدان مشق (محل فعلی وزارت خارجه، موزه و شهربانی کل و ثبت کل و بانک سپه) مستقر بودند و در محل فعلی هنرستان دختران مغازه‌ای بود به نام مغازه‌ی پهن که مازاد پهن قشون را آنجا برای فروش عرضه می‌کردند و باغداران برای کود و گرمابه‌داران برای سوخت آن را می‌خریدند. پادار شدن اعتبار هزینه‌ی کتاب لغت از محل فروش پهن مورد موافقت قرار گرفت ولی چند روز بعد به من گفتند: رئیس الوزراء وقت ذهن رئیس مملکت را مشوب کرده است و گفته که «یک نفر نمی‌تواند کتاب لغت بنویسد، و بنابراین پول مملکت هدر می‌رود»، و او هم قبول کرده است بعد آن پول را به مصرف خرجی که دخلشان در آن بود رساندند و هزینه‌ی لغت و تهیه مواد آن سال‌ها به کیسه‌ی تهی و درآمد ناچیز من باز بسته ماند.

● مرحوم دهخدا درباره‌ی مال‌اندوزی و ملک‌گیری مؤسس سلسله‌ی پهلوی حکایت کرد که پس از انتقال حکومت از خاندان قاجار و استقرار سلسله‌ی جدید ابتدا جسته‌گریخته می‌شنیدیم



● دهخدا - تیتی (گیتی) و دکتر معین - خرداد ۱۳۳۴

که املاکی به نام شاه خریده می‌شود اما بعدها این گونه اخبار به شیاع رسید و سپس علنی و مسلم گشت و به دست‌اندازی بر املاک این و آن کشیده شد.

مقارن با این مسئله اخباری از ذخیره شدن ارقامی قابل ملاحظه در بانک‌ها و جمع‌آوری زر و گوهر نیز به گوش می‌رسید چند مورد را که همان اوان شنیده‌ام بازگو می‌کنم:

● مردی یهودی بود به نام موسی ضربایی که از خانه‌ها اشیاء مستعمل می‌خرید، روزی نزد من آمد همراه خود یک دست انگاره، یعنی جا استکانی ملبله کاری طلا داشت با سینی مخصوص. گفت: آقا شما به من خدمات و کمک‌هایی کرده‌اید این انگاره‌ها را آورده‌ام که بخرید کارش بسیار عالی و قیمتش بسیار ارزان است. گفتم: بلی ظریف و عالی است ولی اولاً من پول آن را ندارم، ثانیاً متناسب با زندگی من نیست، بعد پرسیدم خرید و فروش این نوع اجناس جزء کسب تو نبود چرا آن را خریده‌ای؟ گفت: آقا از دربار مأمور خرید این گونه اشیاء هستم و تا به حال هم هفتاد خروار «طلا» خریده‌ام (طلا را به کسر اول و با لهجه‌ی خاص خود ادا می‌کرد).

● روزی با مرحوم حاج احمد سیگاری مقاطعه‌کار دخیانیات ایران صحبت می‌کردم از سفر خود به اروپا تعریف می‌کرد. گفت در سوئیس اشکالی بانکی پیدا کردم ناگزیر شدم به رئیس بانک مراجعه کنم.

در مدتی که نزد او بودم و رئیس بانک منتظر گزارش کارکنان بانک بود رو به من کرد و گفت:

«شاه شما این جا (اشاره به بانک کرد) خیلی پول دارد.

● رئیس مدرسه‌ی سیاسی بودم - پیش از آن که تبدیل به دانشکده‌ی حقوق و علوم سیاسی بشود - استادان پس از اتمام ساعت درس به دفتر من می‌آمدند. تا رفع خستگی کنند و چای بنوشند و با هم صحبت بدارند. اما گاه اتفاق می‌افتاد که زنگ شروع درس ساعت بعد زده می‌شد و آنان همچنان گرم صحبت می‌نشستند، در چنین حالی، من که معمولاً مشغول مطالعه و استخراج لغت و مثل از کتاب‌ها بودم سر بر می‌داشتم و تبسمی می‌کردم و این نشانه‌ی آن بود که باید برخیزند و به کلاس بروند. روزی پس از زنگ کلاس متوجه شدم که یکی از استادان به کلاس نرفته است سر برداشتم تا با لبخندی او را متوجه رفتن کنم، دیدم مرحوم صدیق حضرت مظاهر استاد حقوق بین‌الملل عمومی است با عجله گفت: آقا لبخند نزنید عرض دارم. گفتم: بفرمایید جلو آمد و مجله‌ای از کیف دستی خود بیرون کشید و گفت:

● ببینید این شخص (مرادش شاه بود) چه قدر پول جمع می‌کند، در «بانک آف نیویورک» طبق مندرجات این مجله از لحاظ ذخیره‌ی پولی نفر ششم شده است.

شبی دزدی به خانه مرحوم فخرالدوله خانم امینی دستبرد می‌زند مقدار معتابهی جواهر و زینت آلات زرین او را به سرقت می‌برد. خانم به نظمیه (شهربانی) شکایت می‌برد و رسیدگی در اداره‌ی تأمینات (آگاهی) شروع می‌شود اما یکی دو روز بعد رئیس شهربانی وقت نزد او می‌آید و می‌گوید: خانم! خداوند به شما ثروت بسیار داده است بهتر است از این مختصر جواهر و طلا آلات بگذرید. دهخدا می‌گفت فخرالدوله خانم زنی خردمند بود به فراست دریافت که سخن رئیس شهربانی و آمدن خود او وجهی دارد و آن دستبرد را راهی به دهی است.

● اما املاکی که در ایران به نام شاه می‌خریدند و در واقع به بهای ناچیز و منتقل می‌ساختند و یا از متعینین و ملاکان بزرگ می‌ستند، نخست از پیشکش دو ده در مشرق تهران به نام «بومهن» و «رودهن» به وسیله‌ی فرمانروا آغاز گردید اما بعدها چنان وسعت گرفت که می‌رفت که همه‌ی مملکت را فرو گیرد. دهخدا می‌گفت از این همه آزمندی و مال‌اندوزی در عجب بودم و ذهن من سبب آن را می‌جست. از قضا خویشاوندی داشتم که به دبستان نظام می‌رفت و با ولیعهد هم‌کلاس و همبازی بود او را تعلیم کردم که به ولیعهد تلقین کند که از پدر خود در فرصت‌های مناسب پرسد که چرا این همه ملک می‌گیرد. گفتم ابتدا از همدرس خود پرسید که چه غذایی را پیش از همه دوست دارد، غذایی که اهل خانه هم بدانند که محبوب اوست بعد روزی که همان غذای مطلوب تهیه شده است و پدر و مادر از روی دوستی و محبت اصرار می‌ورزند که بخورد، او از خوردن خودداری کند ناچار پدر علت را خواهد پرسید. او باز بگوید نمی‌خورم، پدر اصرار خواهد کرد و خواهد گفت این غذا غذای محبوب توست چرا نمی‌خوری؟

او بگوید که آخر ناراحتم. خواهند پرسید که از چه چیز؟ او بگوید آخر مردم حرف‌هایی می‌زنند که آزاردهنده است و چون بپرسند که: مردم چه می‌گویند. بگوید: مردم می‌گویند که پدر تو پادشاه است و همه مملکت را در اختیار دارد، دیگر چه لزومی دارد که املاک مردم را بگیرد و وسیله‌ی زندگی و معاش آنان را بستاند و از این راه به ثروت خود دائماً بیفزاید و مردم را فقیر و تهیدست کند؟

این تدبیر مؤثر واقع می‌شود و در سر میز غذا میان شاه و ولیعهد که بسیار مور علاقه پدر بود به کیفیتی که توضیح داده شد مذاکراتی صورت می‌گیرد. شاه در جواب پس از تأملی می‌گوید. پسر جان مردم ظاهر را می‌بینند. همه می‌دانند که این املاک را من با خود به گور نمی‌توانم ببرم. درست است که آن‌ها را می‌گیرم اما این املاک غالباً ویرانه است می‌گیرم و آباد می‌کنم و رفته رفته در همه‌ی مملکت از این راه و از راه تأسی دیگران به من همه‌ی املاک آباد می‌شود و پس از این هم قطعی است که برای ایران و ایرانی، آبادانی‌های به جای ویرانی‌ها خواهد ماند. البته در مورد ذخایر بانکی چیزی نگفته بود.

● در خصوص مال‌اندوزی و ملک‌گیری، مرحوم دهخدا بر پشت کتابی یادداشت‌هایی به شرح زیر کرده است که به پاره‌ای از آن‌ها اشاره کردیم و از سردار ماکویی کلکسیون سکه‌های زر او را ظاهر گرفته است و موارد دیگر هم روشن است و برخی نیست.

سردار ماکویی، فروش خالصه‌ها، دزدی جواهر خانه‌ها، شیخ خزعل خرید طلا (هفتاد خروار توسط موسی ضرابی)، اجبار به فروش جواهر در بانک‌های رهنی. قیمت محصول املاک، ارز، چندین سیل، چندین زلزله.

● مرحوم دهخدا در حق مردم شهر خود، قزوین، اعتقادی راستین داشت. با آن که در تهران متولد شده بود اما رفتار و گفتار مادر و پدر آگاه و استعداد ذاتی و کنجکاری و مطالعه‌ی خود وی، او را بر بسیاری اعتقادات راسخ و آیین‌های متین و آداب با ارج همشهریانش آگاهی عمیق داده بود. می‌گفت: قزوینیان در حفظ آداب و سنت قومی، ثابت قدم‌اند و با برخی ملل جهان که مقید به حفظ سنت‌های دیرین خود هستند از این جهت برابری می‌کنند و نمونه را ظاهر ساده و بی‌پیرایه‌ی بیرون خانه‌ها و درون پُر و پیمان و پر کالا و اسباب و تزیینات آن‌ها ذکر می‌کرد. با این حال از سادگی و صفای باطن بسیاری از این همشهریان خاصه زحمتکشانش مکتب نادیده و فرودست آن چون عبید زاکانی همشهری دیگر خود سخن‌ها داشت و داستان‌ها می‌گفت. یک نوبت در محضر ایشان به مناسبت برشمردن انواع انگورهای آن شهر و یادداشت کردن نام آن‌ها برای کتاب لغت‌نامه گفتند: می‌دانی باغداران قزوین اعتقاد دارند که انگور درست در اول نیمه‌ی تیر ماه آغاز رسیدن می‌کند و آب می‌اندازد و شیرین می‌شود و به اصطلاح خودشان لک می‌زند.

گفتم: بلی شنیده‌ام که روز هم تعیین می‌کنند. گفت: روز هجدهم را اما این را نشنیده‌ای که از باغداری مثل من دخو پرسیدند:

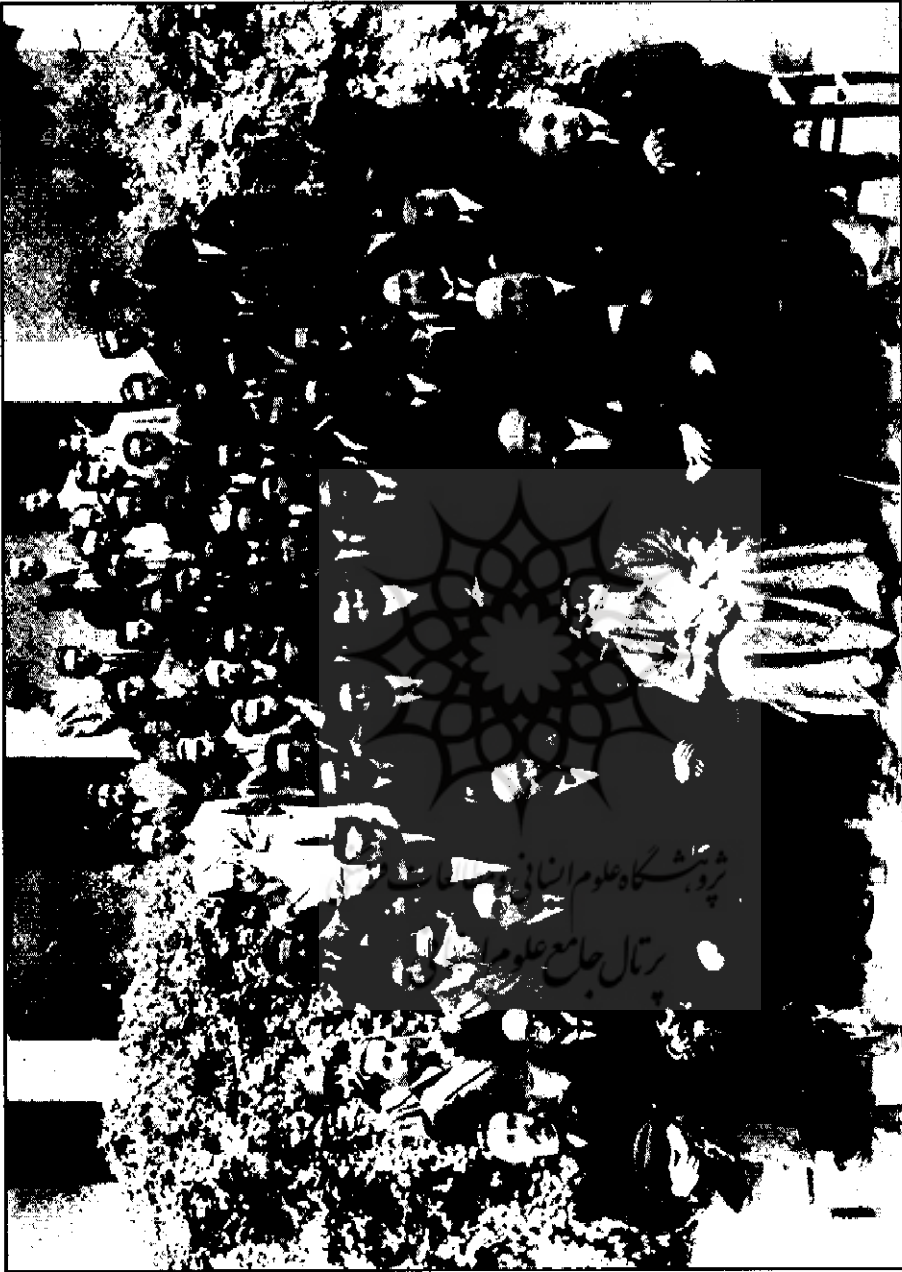
ده (= در) هفدهم انگور لک مزند (می‌زند)؟ به تندی و با لحن آمیخته به انکار جواب داد: نخیر آقا! نخیر آقا! گفتند: ده هجدهم چه طور؟ با لحن قاطع جواب داد: آئی بله! آئی بله!
دهخدا با خنده می‌گفت: می‌بینی همشهری من و تو توجه ندارد که میان آن انکار بلیغ و این تأیید قاطع هیچ فاصله‌ی زمانی نیست!

● شوخ طبعی و طنزپردازی دهخدا منحصر به مقالات و اشعار او نبود بلکه تقریرات و رفتار او با دیگران نیز با لطف و نرمی تمام چاشنی طنز را در خود داشت خاطره‌ی ذیل به عنوان نمونه نقل می‌شود:

دکتر ستار آل بویه، که بعدها با مرحوم دهخدا خویشی سببی یافت، حکایت کرده که به معرفی مرحوم دکتر زنگنه قرار شد برای تهیه‌ی یادداشت‌های لغت‌نامه نزد دهخدا بروم و کار کنم. تا آن زمان دهخدا را ندیده بودم، نشانی منزل ایشان را گرفتم و رفتم. در اوایل خیابان ایرانشهر به خانه‌ی ایشان رسیدم که دری آهنی مشبک داشت بر مدخل دالانی که به فضایی پر درخت باز می‌شد. کنار در پیرمردی را دیدم که چمباتمه نشسته و بر دیوار تکیه کرده، به آیندگان و روندگان می‌نگرد. لباسی ساده، مرکب از پیراهنی سفید بلند با شلواری خاکستری به تن داشت و آستین‌های پیراهن ابر زده بود. از او پرسیدم: منزل آقای دهخدا این جاست؟ گفت: بلی، شما که هستید؟ گفتم آمده‌ام آقای دهخدا را ببینم با خود ایشان کار دارم. بدون این که جوابی بدهد از جا برخاست و به طرف داخل منزل راه افتاد و گفت: بیایید. او به جلو و من به دنبال وارد خانه شدیم، تصور کردم که پیرمرد خادم خانه است. از دالان و باغچه که خیابانی نیم دایره با درختان سر در هم کرده داشت گذشتیم و به عمارتی دو طبقه و کلاه فرنگی رسیدیم. ایوانچه‌ای از سوی جنوب در وسط داشت که اتاقی در صدر و دو اتاق در دو طرف آن بود. از پله‌های ایوانچه بالا رفت و من هم با او رفتم. در اتاق رو به رو را گشود و داخل شد و من که از لحظه‌ی ورود به خانه غرق در خیالات خود بودم و در ذهن خویش کلماتی را می‌جستم که پس از دیدن دهخدا مؤدبانه مقصود خود را با آن کلمات بیان کنم، وارد اتاق شدم. پیرمرد یک راست به بالای اتاق رفت. نیمکتی آن جا نهاده شده بود، روی آن نیمکت نشست و مرا که همچنان غوطه‌ور در افکار خود به وسط اتاق رسیده بودم مخاطب ساخت و با انگشت اشاره به خود کرد و گفت: حالا، من دهخدا، بگو با دهخدا چه کار داری؟!

● دهخدا در خوش طبعی فراخ مزاج نبود. طعنه‌هایش لطیف و کوتاه و پر نکته و طنزهایش باریک و آموزنده بود، از او نقل شده است که چون انتخاب نام خانوادگی معمول شد یکی ادعا

در طرفین تا گور مرحوم دکتر ولی الله خان نصیر معاون وزارت معارف و مرحوم دهخدا دیده میشوند



پیشگاه علوم انسانی
پروژه
رساله جامع علوم انسانی

کرد که نخستین کس است که نام خانوادگی مختوم به «زاده» برای خود برگزیده است (مثلاً حسن زاده، یا آخوندزاده، یا تقی زاده) و دهخدا که این سخن شنیده بود ادعایش درست نیست، در قدیم هم بوده است، و وقتی پرسیده بودند. چه بوده است؟ گفته بود:

حلال زاده، حرم زاده.

● آقای دکتر ستار آل بویه که با مرحوم دهخدا خویشی سببی دارد حکایت کرد که یکی دو نوبت با مرحوم دهخدا و خانواده به بندر غازیان رفتم تا هوای مناسب و مفید دریا در وضع مزاجی و فشار خون ایشان سبب آفاق‌ای شود. در یکی از این سفرها یک روز صبح متوجه شدم که مرحوم دهخدا به تنهایی از مهمانخانه خارج شده است، مسیر او را از دربان مهمانخانه و بعد از یکی دو دست فروش با دادن نشانی او پرسیدم و دریافتم که به سوی پل غازیان و بندر انزلی رفته است به آن سو حرکت کردم، نزدیک پل بزرگ متوجه شدم که پایین پل گروهی گرد آمده‌اند. هراسان بدان سو شتافتم چه به خاطر رسیدن میباید برای دهخدا حادثه‌ای روی داده باشد. چون به پای پل و نزدیک آب رسیدم دیدم عده‌ی کثیری از قایقرانان دور ایشان را گرفته‌اند و از وضع و حال و تنگی معیشت خود می‌نالند و دهخدا دسته‌ای اسکناس ده تومانی در دست دارد و با یک به یک آنان سخن می‌گوید و به تناسب حال و نیاز هر یک تعدادی به او می‌دهد و سپس یکی دیگر درد دل آغاز می‌کند و از کیسه‌ی لاغر دهخدا سهمی می‌گیرد، این حال تا اتمام پول‌ها ادامه یافت، سپس با من به طرف مهمانخانه برگشت. گفتم آقای دهخدا، این پول هزینه‌ی سفر شما و همراهانتان بود. گفت: می‌دانم ولی این قایقرانان زحمتکش خیلی بیش از من محتاج آن بودند. به مهمانخانه برگشتم و با تلگراف از یکی از دوستان تهرانی پولی به وام خواستم و یکی دو روز بعد که پول رسید به تهران مراجعت کردیم.

در سفر دیگری برای یکی دو دستفروش جوان ده‌کای تهیه کرد و به یکی دو تن دیگر سرمایه‌ی کسب داد.

در وصیت‌نامه‌ی دهخدا کنار نام وراثت او و سهم الارث هر یک از آنان این سطور نیز نوشته شده است:

۱ - صد هزار ریال به شیر و خورشید سرخ داده شود که صرف کمک مستمندان بشود.

۲ - سی هزار ریال به محمد رضایی (بابا) خادم من بدهند.

۳ - بیست هزار ریال به صدیقه‌ی کیا خادمه‌ی قدیم من بدهند.

● نزدیک به یک سال پس از تصویب قانون طبع لغت‌نامه‌ی دهخدا به مباشرت مجلس شورای ملی ایران (دی تا اسفند ۱۳۲۴ ه. ش) این جانب برای همکاری با علامه‌ی فقید شادروان علی اکبر دهخدا در تنظیم و طبع لغت‌نامه‌ی ایشان دعوت شدم و این دستیاری تا پایان زندگی آن



● دکتر محمد مصدق - دهخدا - نصرت‌الله امینی و کوچک صدیقی

مرحوم (هفتم اسفند ماه ۱۳۳۴) دوام یافت و از آن پس نیز با دیگر همکاران بر طبق وصیت ایشان این خدمت میهنی و وجدیه فرهنگی را ادامه می‌دهیم و پیداست که در طول ده سال درک محضر آن بزرگ مرد حال و قال‌های آموزنده و انسانی مشاهده و به گنجینه‌ی خاطر با اکرام نشانده‌ام بدان قصد که بازگفتن آن‌ها در پرورش و پیشبرد خوی و خصلت و ایمان و عقیدت مردم این بوم و بر یاریگر و سودبخش باشد.

مرحوم دهخدا سخنران نبوده، اما به برکت حافظه‌ی قوی و تیزبینی و وسعت مطالعه و شناخت عمیق از اجتماع و مردم آن و وطن پرستی صادقانه و داشتن صفات انسانی بسیار، محضری گرم و پرفیض و آموزنده داشت که گذشت از سیرابی از چشمه‌های فیاض ادب و هنر و فرهنگ ایران با شرح خدماتی که به آزادی‌خواهی و آزادی در دوران مشروطیت از راه روزنامه‌های مهم آن روزگار خاصه روزنامه‌ی صوراسرافیل و ایران کنونی کرده بود زیب و زینت می‌گرفت، و بازخوانی مقالات و نقل حکایات آن عهد که روشنگر ذهن مردم در برانداختن ریشه‌های جهل و فساد و شناختن عوامل بیداد بود و زبانی همه کس فهم داشت و مایه از حکمت توده و لغات عامه می‌گرفت، و دری نو به روی خواننده و نثر فارسی می‌گشود، مستمع را جان دیگر می‌بخشید. خاصه که در دوران حکومت ملی مرحوم دکتر مصدق آتش زیر خاکستر زمان نهفته‌ی وطن پرستی و نوع‌پروری و انسان دوستی دهخدا حالی و کیفیتی دیگر به مباحث

او می داد و رونقی دیگر به محفل پر صفای او می بخشید و نشان می داد که دهخدا همه‌ی عمر به دم و قدم و قلم در خدمت مردم و مردمی و انسانیت بوده است، گاه به مقالات طنزآمیز «چرند پرند» صوراسرافیل و گاه به «مجمع الامثال دخوی ایران کنونی، گاه با شعرهای آبدار و انتقادی، و زمانی با گرد آوردن امثال و حکم مردم این مرز و بوم، و روزگاری با فراهم آوردن و تنظیم ابزار نطق فارسی‌گویان و فارسی‌دانان و فارسی‌خوانان یعنی لغت. هفتاد و چند سال آموختن و پنجاه و چند سال مدام نوشتن، آن هم آموختنی پر مغز و نوشتنی پر سود و همگان را به کار آینده، خود مکتب والایی است که جوانان با ذوق و میهن‌دوست و معتقد کشور را به سوی خود می‌تواند بخواند تا زمزمه‌ی محبت‌آمیز استاد را بشنوند و به کار برند و توفیق کامل رفیق داشته باشند.

باری آن چه در این مختصر یادداشت می‌شود خاطره‌ای است مربوط به آن نمایانگر معتقدات انسانی آن مرحوم.

● از واقعه‌ی کودتای بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ شمسی و برافتادن حکومت مرحوم دکتر مصدق به تحریک و پول امریکا و یا دست مزدوران بیگانه‌پرست یکی دو ماهی گذشته بود. طبق معمول بعدازظهرها به محل کار خود (در منزل مرحوم دهخدا) می‌رفتم تا آن چه را از تدوین لغت‌نامه بر عهده داشتم سامان بخشم. ترتیب کار چنین بود که ابتدا یادداشت‌های مربوط به حرفی از حروف الفبا را که در تصدی کسی بود منظم و تحریر و معانی و شرح آن را تکمیل می‌کرد و پس به نظر مرحوم دهخدا می‌رسانید و پس از حک و اصلاح به مطبعه می‌فرستاد تا حروف چینی شود، آن گاه نمونه‌های حروف چینی شده پس از سه تا چهار بار غلط‌گیری باز با خود آن مرحوم خوانده می‌شد تا به کلی منقح شود و نیازمند بازخوانی دیگر نباشد و در آن نوبت اجازه‌ی طبع آن صادر می‌گردید.

در یکی از روزهای پس از کودتا (شاید در مهر ماه) بود که کار این بازخوانی به سبب انبوهی به درازا کشید و ساعت از حدود هفت بعدازظهر گذشت و به مناسبت فصل هوا تاریک شد. در این میان خادم پیر منزل که «بابا» خطابش می‌کردند وارد شد و گفت: آقا! جوانی به در منزل آمده است و می‌گوید اسم افشار است و با آقای دهخدا کار دارم. دهخدا تأملی کرد. احساس کردم که در ذهن خود سابقه‌ی آشنایی او را می‌جوید. بعد به حال استفهام در من نگرست. زبان حالش این بود که در شناساندن وی او را مدد برسانم و چون ساکت ماندم - زیرا نمی‌دانستم مراجعه کننده کیست - به زبان آمد و گفت: تو او را می‌شناسی؟ گفتم: خیر و بعد افزودم حال که شما هم او را نمی‌شناسید و دیرگاه هم هست بهتر است به او گفته شود روز دیگر بیاید. به علامت قبول درنگی کرد، اما ناگهان تغییر رأی داد و گفت: «نخیر، و رو به بابا کرد و گفت: بگو بیاید تو و

راهنماییش هم بکن. لحظاتی گذشت. در باز شد و جوانی میانه بالا، حدود سی ساله وارد شد و به ادب سلام کرد و ایستاد. دهخدا به او تکلیف نشستن کرد جوان به دو زانو نشست و کیف چرمی سیاهی را که در دست داشت به کنار خود نهاد، بد نیست بدانید که دهخدا عادتاً بر زمین می نشست و چیزی می نوشت و می خواند. گاه هم روی نهالی و تشکی قرار می گرفت یک بری و دست چپ را بر بیرون زانوی راست تکیه می داد و تحریر می کرد. ما هم رو به روی او قرار می گرفتیم، به هر حال دهخدا مختصر احوال پرسى از جوان کرد و سپس پرسید چه کار دارید؟ جوان گفت: برای کمک به خانواده‌ی افرادی که در واقعه‌ی ۲۸ مرداد کشته و شهید شده‌اند قصد داریم نمایشی ترتیب بدهیم و درآمد حاصل از فروش بلیط آن را به این بی سرپرستان بدهیم. شرفیاب شدم تا شما هم اگر مایل باشید بلیطی خریداری کنید. بلیطها ده و بیست تومانی و همت عالی (پنجاه تومانی) است. دهخدا گفت: مرادتان از کشته شدگان و شهدا چه کسانیست؟ گفت: کسانی که برای استقرار مقام سلطنت جانفشانی کرده و درگیر و دار حادثه کشته شده‌اند و اکنون زن و فرزند و کسانشان گرسنه مانده‌اند. دهخدا گفت: از تو سؤالی دارم. اما پیش از طرح آن برای آن که تصور نشود که این سؤال بهانه‌ی نخردن بلیط است دو بلیط همت عالی به من بده، بعد هم دست زیر نهالی کرد و صد تومان به او داد و بلیطها را گرفت و زیر تشک نهاد و بعد گفت: حالا به من بگو بینم این افراد چگونه کشته شدند؟ جوان گفت: با مخالفان خود درگیر شدند و در حین زد و خورد جان خود را از دست دادند. دهخدا پرسید: آیا فقط اینها در زد و خورد کشته شدند؟ جوان قدری خود را جمع کرد و روی دو زانو جا به جا شد و گفت: نمی دانم. دهخدا گفت: می توان احتمال داد که از طرف مقابل هم افرادی کشته شده باشند؟ جوان با شتاب جواب داد: ممکن است. دهخدا گفت: آیا قطع داری آن افرادی که احتمالاً از طرف مقابل کشته شده‌اند همه مجرد بوده‌اند؟ جوان گفت: نخیر. دهخدا گفت: پس احتمال می توانی بدهی که آن‌ها هم دارای عائله باشند و نان آور زن و فرزند و کسان خود؟ جوان با فرو بردن آب دهان گفت: کاملاً ممکن است. دهخدا گفت: راستی آن افرادی که می گویی کشته شده‌اند و برایشان پول جمع می کنی کجایی بودند؟ جوان گفت: ایرانی بودند، دهخدا گفت: لابد طرف نژادشان ایرانی نبودند؟ جوان در حالی که چهره‌اش سرخ و عرق آلود می شد گفت: آن‌ها هم ایرانی بودند. دهخدا گفت: اگر ایرانی بودند چرا برادران ایرانی خود را کشتند یا به دست برادران ایرانی خود کشته شدند؟ جوان گفت: چون آنان طرفدار حکومت بودند و اینان هواخواه سلطنت. دهخدا پرسید: حکومت که؟ جوان گفت: حکومت دکتر مصدق. دهخدا گفت: مگر دکتر مصدق چه می گفت که طرفداران سلطنت آن را مخالفت می پنداشتند (قطرات عرق چهره‌ی جوان را پوشانید و به نفس تند افتاد و سرش را به جای جواب پایین افکند) و دهخدا ادامه داد: فرض کنیم طرفداران دکتر مصدق که

کشته شدند گناهکار باشند، زن و فرزند و نانخورهای آنان که گناه ندارند. حالا نان آن‌ها را که تأمین می‌کند؟ شکم بچه‌هایشان را که سیر می‌کند؟ چه دستگاهی به فکر زندگی آن‌هاست؟ بعد هم تازه آن پیرمرد چه کرده بود که الان باید در کنج زندان باشد؟ گناهش چه بود؟ این که می‌گفت: شاه باید سلطنت کند نه حکومت کجایش عیب دارد و خلاف کدام قانون است، راستی تو بگو آیا ناصحیح می‌گفت؟ جوان به کلی خود را باخته بود و دائماً روی زانوهای خود جا به جا می‌شد و عرق پیشانی و صورت خود را پاک می‌کرد. دهخدا با مشاهده‌ی حال آشفته‌ی او اندکی تأمل کرد و بعد در چشمان او خیره شد و گفت: تو جوان خوبی هستی، احساس می‌کنم تو را اغوا کرده و وادار ساخته‌اند که یک طرفه کار کنی و گرنه هر بچه‌ای می‌فهمد که ایرانی، ایرانی است و عائله‌ی بی‌سرپرست بی‌سرپرست است و محتاج کمک، و باید جای نان‌آور خانواده را دستگامی پر کند تا خانواده متلاشی نشود و افرادش به تباهی نیفتند. جلوی بیا که پیشانی تو را که از آثار پشیمانی و رستگاری هویداست بوسم و بعد هم به من قول بده از در این خانه که بیرون رفتی، در اندیشه‌ی همه مردم کشور خود باشی و میان خلق خدا فرق نگذاری و در کمک و یاری به ضعیفان و بی‌سرپرستان و محتاجان، صرفنظر از عقیده و عمل و نیت آنان کوشا و یكددل باشی و بگذاری داوری را خدای جهان و گردش زمان و اهل دیوان بکنند.

جوان برخاست و دست دهخدا را بوسید و دهخدا هم بر پیشانی او بوسه زد و گفت: «برو به سلامت و من شک ندارم که آینده‌ی خوبی خواهی داشت. جوان به احترام پس پس رفت و از در خارج شد. دهخدا پس از رفتن او رو به من کرد و گفت: دیدی حق با من بود و آمدن او ما را زبانی نداشت و شاید او و جامعه را سودمند واقع شد. گفتم درست است اما درست‌تر این است که:

آن چه در آینه جوان بیند پیر درخشت خام آن بیند

● هنگامی که حکومت ملی مرحوم دکتر محمد مصدق را با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شمسی برانداختند وزیران آن دولت را نیز چون خود رئیس دولت زندانی کردند، از میانه وزیر خارجه مرحوم دکتر فاطمی متواری شده بود که بعدها دستگیر و زندانی شد. در ایام تواری او مأموران همه جا در تجسس او بودند و منازل خویشان و دوستان و آشنایان او و کسانی را که احتمال حمایت از او را می‌دادند می‌گشتند و از جمله گمان برده بودند که ممکن است حرمت و مقام معنوی دهخدا منزل او را مأمنی برای دکتر فاطمی ساخته باشد. لذا روزی سرهنگی با یکی دو مأمور آن‌جا آمد و پس از کسب اجازه بر دهخدا وارد شد و غرض خود را با ایشان در میان نهاد. دهخدا نخست با آرامش تمام خادم خانه را همراه ایشان کرد و دستور داد تمام قسمت‌های خانه را با دقت به ایشان نشان دهد تا واری کنند. سرهنگ همراه خادم و مأموران همه جا سر کشید، از اتاق‌های قسمت فوقانی تا زیر زمین‌ها و یکی دو نیم حیاط طرفین در ورودی که مسکن

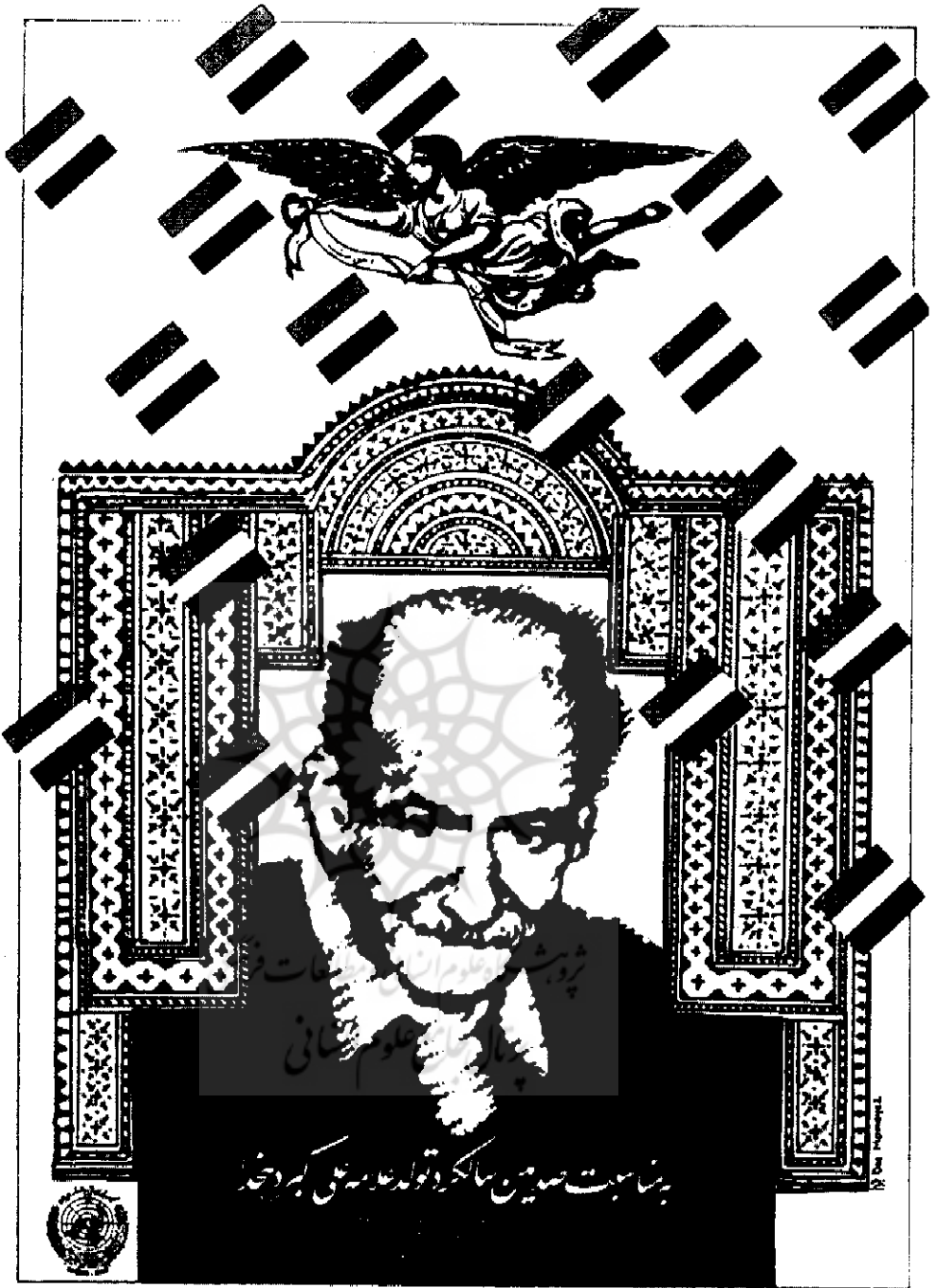
برادر و چند خویشاوند دهخدا بود تا اتاق‌های خادم و خادمه و اتاق یادداشت‌های لغت‌نامه، و چون از مخفی نبودن کسی در آن خانه مطمئن شد نزد مرحوم دهخدا برگشت و با عذرخواهی از آن بازرسی اجازه‌ی مرخصی خواست. دهخدای به ظاهر آرام اما در درون پر از خشم و نفرت به سرهنگ گفت: همه جا را خوب بگشتید، سرهنگ گفت: بلی. دهخدا گفت: اما یک جا را نگشته‌اید؟ سرهنگ نگاهی آمیخته به تعجب و شاید به امید حصول به مقصود کرد و گفت: اما ما همه جا را دیدیم. دهخدا گفت: کتابخانه را ندیده‌اید. با من بیایید. از اتاق کار دهخدا دری به کتابخانه باز می‌شد که میزهای کار همکاران ایشان نیز آن جا نهاده شده بود. دهخدا از آن در به کتابخانه وارد شد و وسط اتاق ایستاد. سرهنگ نیز به دنبالش ورود کرد و بلافاصله گفت: قربان این جا را اول دیدیم، دهخدا قفسه‌ای را در دیوار نشان داد و گفت: آقای سرهنگ در آن قفسه را باز کنید، آن جا را گمان نمی‌کنم دیده باشید شاید دکتر فاطمی آن جا باشد. سرهنگ با تردید در قفسه را باز کرد. اما قفسه پر از کتاب بود. گفت: این جا چیزی نیست. دهخدا نزدیک‌تر آمد کتاب قطوری را نشان داد و گفت آن کتاب را بردارید شاید فاطمی پشت آن کتاب خزیده باشد. سرهنگ که دست خود را برای برداشتن کتاب دراز کرده بود عقب کشید، چه تازه متوجه رفتار و سخنان پرتنظ و طعن و سرزنش آلود دهخدا شده بود. خود را جمع کرد و گفت: قربان اگر جسارتی شده است، می‌بخشید. ما مأموریم و معذور. و دهخدا با لحن عتاب‌آمیز گفت. بلی چون مأمورید من هم می‌خواهم تا مأموریت خود را خوب انجام دهید و لذا باید همه جا را خوب بگردید، حتی پشت کتاب‌ها را سرهنگ دیگر توقف را جایز ندید با عذرخواهی مجدد خداحافظی کرد و به عجله رفت.

جناب آقای استاد دهخدا

● چون اجرای تحقیقاتی از جناب عالی ضرورت دارد در ساعت ۱۸ امروز (۲۵/۷/۳۲) در دادستانی ارتش حضور بهم رسانید.

دادستان ارتش سرتیپ آزموده

یکی از بعدازظهرهای دهی سوم ماه ۱۳۳۲ ه. ش نزد مرحوم دهخدا بودم و به خواندن و مقابله‌ی نمونه‌های مطبوعی کار لغت‌نامه مشغول بودیم که «بابا» مستخدم منزل آمد و پاکتی به دست ایشان داد. دهخدا نامه را گشود و خواند و سپس آن را به من داد که بخوانم. نامه همان است که متن آن را در آغاز این صفحه ملاحظه می‌فرمایید. گفتم چند روز پیش که همین جا برای بازجویی از شما آمده بودند دیگر این نامه برای چیست و چرا به دادستانی احضار کرده‌اند گفت: بلی چند روز پیش خود سرتیپ (بعدها سپهبد شد) آزموده آمده بود برای بازجویی، سرهنگی



پوشش علمی و تحقیقات
پیشانی

براساسیت صدین سالگرد تولد و وفات میرزا اسدالله خان

ما روزه است که آنها پیش خنده روزها
این مملکت را به مملکت ال محمد

با نگرش که با سر به آید

بسیارم . بفرمایید

خند روزه خنده بر رستم
سر و دست صبر در
نفرین و لعن فرزند آن ضحوت رستم

● نمونه دستخط دهخدا

نیز همراه او بود. وقتی «بابا» آمدنش را خیر داد و اجازه دادم که بیاید به اتاق، همین جا روی تشک نشسته بودم و چیز می نوشتم، سرم را تماماً پایین انداختم، در زد و وارد شد و مقابل من پاشنه ها را به هم جفت کرد و حالت خبرداری به خود داد که حکایت از سلام و ادای احترام داشت، سر را بلند کردم و جواب سلام او را دادم و تکلیف کردم بنشینند. آمد مقابل من روی زمین نشست. تعارف کردم روی صندلی بنشینند، اما ادب کرد و گفت همین جا خوب است. من روی دو زانو نیم خیزی کردم و یا اللهم گفتم و بعد احوال شریفی هم بر آن افزودم. پس از لحظه ای سکوت گفت: اجازه می فرمایید، گفتم: بفرمایید. گفت من بر حسب سمت و مأموریتی که دارم برای کسب اطلاعاتی نزد شما آمده ام اگر اجازه بفرمایید پرسش هایی بکنم. گفتم: بفرمایید اما به اختصار زیرا می دانید که من گرفتار کار چاپ لغت و تصحیح کارهای مطبعی هستم. گفت: سعی می کنم وقت شما را کم تر بگیرم. سؤالاتش در خصوص رفتن شاه از ایران و قصد دکتر مصدق در اداره ی مملکت و تلقی او و من از نوع حکومت و میزان دخالت من در این مسئله بود. گفتم: همه می دانند رفتن شاه بی اطلاع قبلی آقای دکتر مصدق صورت گرفته است و ایشان از این سفر ناگهانی نگران شده بودند و من روزی که به ملاقات ایشان رفتم دیدم که پیش نویس تلگرافی را تهیه کرده اند که به رم مخابره شود تا تکلیفی برای اداره ی مملکت پیش پای رئیس دولت بگذارند. و بعد افزودم که خود من نیز بر این عقیده ام که دکتر مصدق عاقل تر از

آن بود که در چنان موقع و زمانی دست به عملی بزند که نخستین قربانیش خودش باشد. اما در مورد دخالت من در امور که منحصر به این دولت و حکومت ملی است، باید توضیح بدهم که همیشه امری بوده است برای حفظ مملکت و هشداری بوده به تندروی‌های احتمالی که از طرف رئیس دولت یا رئیس مملکت در مواردی و مسائلی پیش می‌آمد و من از آغاز کار این حکومت از این نوع ملاقات‌ها بسیار داشتم که هدف گاه رفع نقارها و شکرآب‌ها بود و گاه تنبیه و تذکر به تندروی‌ها و تصمیمات نامساعد و انصاف را که غالباً به سخنان بی‌شائبه و خیرخواهانه‌ی من هر دو طرف قضیه توجه می‌کردند زیرا در حسن نیت و وطن‌دوستی من تردید نداشتند. بنابراین جز این حد دخالت در کارهای مملکت و حکومت آن چه به من نسبت داده‌اند صحت ندارد، خاصه که شنیده‌ام جامه‌ی مقام بلندی را به بالای من دوخته و مرا داوطلب و خواهان یا نامزد پست‌های عالی کرده‌اند در حالی که من همه‌ی عمر از مقام‌گریزان بوده‌ام و پیشنهادهای بسیاری را برای احراز مقاماتی چون وزارت و سفارت و غیره رد کرده‌ام. چند مصاحبه و مقاله که این اواخر داشته و نوشته‌ام نیز اگر چه تند و بی‌پروا بوده است، اما انگیزه‌ی آن‌ها چیزی جز نیت خیر و هدف همیشگی نبوده است و بدیهی است که صراحت و تند و درشتی ناشی از درستی کلام من به مذاق بسیاری که کلام آمیخته به تملق دوست دارند خوشایند نبوده و ناگزیر آنان را به ناروا و ناسزاگویی و تهمت‌زنی واداشته است. این است تمام آن‌چه من در جواب سؤال شما می‌توانم بگویم. گفت: اگر موافقت بفرمایید بیانات شما را تقریر کنم، آقای سرهنگ آن‌ها را تحریر کنند. گفتم به شرط آن که تحریف یا زیاده و کم نشود. شروع به تقریر کرد و پس از اتمام تحریر ورقه را به من داد که امضاء کنم. گفتم اول بگذار بخوانم تا از کم و زیاد نشدن مطالب مطمئن شوم. خواندم و یکی دو جای آن را اصلاح و امضاء کردم. (مرحوم دهخدا این جا افزودند که انصافاً خوب تلخیص و تقریر کرده بود) پس از گرفتن ورقه که در حقیقت برگ بازپرسی بود با همان ترتیبی که آمده بود مؤدبانه بازگشت. حالا تصور می‌کنم که از خشکی و سردی گفتار و رفتار من در آن جلسه یا این که جواب من مطابق میل دستگاه نبوده قصد تلافی کرده و مرا به دفتر خود احضار کرده است.

بعد از ظهر روز بیست و هفتم مهر که نزد ایشان رفتم در بستر بیماری افتاده بود نزار و فرسوده. در پاسخ سؤال من از علت بستری شدن گفتم: پریروز عصر، سرهنگی و درجه‌داری با اتومبیلی برای بردن من به دادستانی آمد آن‌جا رفتم. مرا در راهرویی روی نیمکتی چوبی نشانددند و رفتند ساعت‌ها آن‌جا ماندم، می‌دانم که بیماری «آسم» دارم و فرسوده‌ی کار سالیان هستم. ساعت‌ها روی نیمکت چوبی نشستن بیکار و تشنه و گرسنه برایم مشکل بود و تحمل اهانت از آن مشکل‌تر. شب فرا رسید و همه رفتند و گویی مرا فراموش کرده بودند. یکی دو ساعت از شب

گذشته مردی آمد و مرا به اتاقی راهنمایی کرد. صاحب منصبی پشت میز نشسته بود. شروع کرد به تحقیقات درباره‌ی همان یکی دو مسئله که خودآزموده در منزل پُرسیده بود و از ملاقات من با دکتر مصدق و وقایع قبل از کودنای ۲۸ مرداد. سؤالات خود را مکرر کرد و من با این که از خستگی و تنگی نفس و تشنگی به جان آمده بودم و حال گفتم و گو نداشتم ناگزیر جوابی در حدود آن چه قبلاً داده بودم دادم و گفتم جز این‌ها چیز دیگری برای گفتن ندارم. باز پرس تعمداً خود را مدتی به کارهای دیگر سرگرم ساخت تا مرا بیشتر رنج دهد و فرسوده کند. پس از ساعتی باز شروع کرد از نو همان سؤالات را تکرار کردن و از من همان جواب‌ها را شنیدن و باز از سر گرفتن و اطلاعات دیگر خواستن. گمان می‌کنم که شب به نیمه رسیده بود، احساس کردم که دیگر به هیچ وجه نیروی نشستن و سخن گفتن ندارم. قوای خود را جمع کردم و با خشم گفتم: آقا! اگر قصدتان کشتن من است، وسایل دیگری برای این مقصود دارید. من پیر و بیمار و فرسوده‌ی روزگار و خسته‌ی کار بسیار، بیش از این تاب و توان نشستن و سخن گفتن ندارم. اما اگر قصدتان کشتن من نیست و می‌خواهید زنده نگاهم دارید تا باز همین سؤالات مکرر را از من بکنید روز دیگری هم هست و جلسه‌ی استنطاق دیگری هم می‌توانید تشکیل بدهید. و من از این لحظه به بعد دیگر یک کلمه هم به سؤالات شما جواب نخواهم داد هر چه می‌خواهید بکنید. باز پرس این حرف‌ها را که شنید برخاست و از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با گروه‌بانی برگشت زیر بغل مرا گرفتند و به حیاط بردند و سوار جیبی کردند و به منزل رساندند. گروه‌بان در خانه را باز کرد و جسم فرسوده و جان به نیمه رسیده‌ی مرا از داخل اتومبیل به دالان خانه کشانید و رها کرد. من روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چه مدت آن جا مانده بودم که «بابا» برای تجدید وضو و ادای نماز از اتاق خود که می‌دانید درش به دالان باز می‌شود بیرون آمده و مرا روی زمین دیده و سراسیمه اهل خانه را خبر کرده بود مرا به اتاق آوردند و تمام دیروز را در حال ضعف و اغما بودم و امروز کمی حالم بهتر شده است. اما به هر حال ضربه‌ای بود سخت بر جسم و جان من.

قسمتی از نامه‌ای که به یکی از دوستان با خویشان نوشته است:

«قریبانت شوم مرقومه‌ی ملاحظت‌آمیز که دفعه‌ای اشتباهاً به اصفهان و بار دیگر به تهران ارسال فرموده بودید رسید نهایت از مؤده‌ی سلامت شما خوشحال شدم حال این بنده هم اگر گرمای سخت این ایام کمی ملایم بشود نسبتاً بد نیست این مسافرت تا حدی برای مزاج ارادتمند بد نبود... البته هوای آن‌جا حالا از تهران خنک‌تر است، مخصوصاً ساحل، اگر شما وقت و کارتان مساعدت کند و با اهل خانه ده بیست روزی در کنار دریا باشید به گمان من بد نباشد آن هم به همان شرط که در خانه‌ی خودتان باشید نه مهمان یعنی بتوانید به وقت غذا بخورید و به وقت

در باب قروض من نصیحتاً امر به تسویه و تصفیه داده بودید. من هم در همین قصد هستم ولی نه کسی چیزی می‌خرد و نه من دست و پای آن را دارم که در چنین موقعی مشتری برای خانه پیدا کنم. یکی دو تا از طلبکارها هم موعدشان رسیده است و اگر مهلت ندهند البته به جریان قانونی خانه به حراج گذاشته شود. برای من هم آن قدرها فرقی نمی‌کند، در جوانی تعلق خاطری به این چیزها نداشتم حالا که دیگر برف پیری بر سر و رو نشسته است فرضاً خانه نداشته باشم چه خواهد شد مثل چهل سال دیگر که در خانه‌های دیگران گذراندم این چند روز را هم می‌گذرانم، در آن طرف هم، در بهشت یا جهنم گویا جا و منزل را مجاناً می‌دهند یعنی تا حالا آن چه شنیده‌ایم همه عذاب‌ها را مثلاً برای اهل جهنم نام برده‌اند اما اجاره‌ی کرایه‌ی خانه را نشیننده‌ایم، اگر چه نمی‌شود گفت که واقعاً همه‌ی خبرها به ما رسیده است. در هر حال سلامتی شما را با آفازاده‌ی گرمی از خدا می‌خواهم.

میرزا کوچک خان از مجاهدین گیلان بود که با میرزا کریم خان و سردار محیی برای بیرون کردن محمدعلی شاه به تهران آمد. او سربازی نهایت شجاع بود و سردار محیی و برادرش میرزا کریم خان با او معاملهی دوست می‌کردند نه یک فرد مجاهد عادی معیناً با همه‌ی ابرام سردار محیی او هیچ وقت نمی‌نشست و مانند یک نوکر در برابر این دو برادر می‌ایستاد. در اول بار که او را دیدم جوانی خوش قیافه به سن سی ساله می‌نمود در نهایت درجه معتقد به دین اسلام و به همان حد نیز وطن پرست بود، شاید آن هم از راه این که ایران وطن او یک مملکت اسلامی است دفاع از او را واجب می‌شمرد. نماز و روزه‌ی او هیچ وقت ترک نمی‌شد و هیچ وقت در عمر خود شراب نخورد و هم چنین از دیگر محرّمات دین مجتنب بود و همه کارها را از فعل و ترک با استخاره بسمه یا قرآن می‌کرد. این صورت (عکس)^۱ وقتی است که در جنگل است، آن گاه که در تهران بود لباس عادی داشت و ریش خود را می‌زد (یعنی نمی‌تراشید چه آن را خلاف شرع می‌شمرد) قانع و بی‌طمع بود و هیچ وقت در تهران مثل دیگر مجاهدین تفنگ نمی‌آویخت و قطار فشنگ نمی‌بست متأهل نبود و گویا تا آخر عمر نیز با کمال عفاف زن نگرفت. همیشه متفکر بود و بسیار کم تکلم می‌کرد و اطاعت اوامر آزادی خواهان بی‌غرض و طمع را مثل وجیبه‌ی دینی می‌شمرد و همان وقت که در جنگل بود با معدودی آزادی خواهان تهران که به آن‌ها اعتماد و اعتقاد داشت در کارهای خود کتیباً و به پیغام مشورت می‌کرد. لیکن پس از

۱. در این جا استاد علامه به عکسی اشاره دارد که چون نسخه‌ی نزد گرد آورنده از کیفیت بسیار نازلی

مشورت با آنان نیز فاصل استخاره بود و اگر استخاره مساعد نبود به گفته‌های ایشان عمل نمی‌کرد. چندین بار در دوره‌ی سلطان احمد شاه که معتمدین او یعنی همان آزادی‌خواهان تهران به او نوشتند و پیغام کردند که وقت برای حمله‌ی به تهران مساعد است چون استخاره بد آمد از آمدن به تهران امتناع کرد. گویا می‌گفتند در اول امر او طلبه‌ی دینی بود و مقدماتی از عربی و فقه می‌دانست. رحمة الله علیه.*

